

نه قانون برهم زدن رابطه عاشقانه با یک زند

- ۱- بوسیدن کسی... عاشقانه
- ۲- سیگار برگ کشیدن و اسکاچ نوشیدن
- ۳- اسب سواری مثل مردها
- ۴- شمشیربازی
- ۵- شرکت در یک دوئل
- ۶- شلیک با طپانچه
- ۷- قمار (در کلوپ مردانه)
- ۸- رقصیدن تمام دوره‌های رقص یک مجلس رقص
- ۹- زیبا در نظر گرفته شدن. فقط یه بار.

مقدمه

لندن، بریتانیا

آوریل ۱۸۱۳

بانو کالپورنیا هارتول هنگام فرار از تالار رقص عمارت ورینگتون که صحنه جدیدترین شرمندگی ویرانگرش بود، پلک زنان اشک‌هایش را کنار زد. وقتی از پله‌های مرمرین پایین می‌دوید، هوای شب بهاری دلپذیر و تازه بود. قدم‌هایش که از ناراحتی تند و کوتاه شده بود، او را به سمت سایه‌های جلویی باغ‌های وسیع و تاریک عمارت کشیدند. وقتی از دید دیگران پنهان شد، آه عمیقی کشید و سرعتش را کم کرد و بالاخره احساس امنیت کرد. اگر مادرش می‌فهمید که دختر بزرگش بدون همراه بیرون از خانه است، عصبانی می‌شد. اما هیچ‌چیزی نمی‌توانست کالی را در آن اتاق وحشتناک نگه دارد.

اولین فصلش در اجتماع یک شکست مطلق بود.

هنوز یک ماه از اولین حضورش در اجتماع نگذشته بود. کالی دختر بزرگ ارل و کنتس آلدیل بود که باید گل سرسبد کل مجلس می‌شد. کاملاً برای این نوع از زندگی تربیت و بزرگ شده بود. تمام رقص‌های زیبا و بهترین و زیباترین نوع آداب معاشرت را آموخته بود. اما آیا زیبا هم بود؟ واقع‌بینی یکی از خصوصیات خوبش بود و خیلی خوب می‌دانست که دختر زیبایی نیست. وقتی درست در میان هزارتوی باغ ورینگتون خودش را روی یک نیمکت مرمرین ولو کرد، با خودش فکر کرد: باید می‌دونستم فاجعه به بار می‌آید.

از حضورش در مجلس رقص سه ساعت می‌گذشت و هیچ پیشنهاد رقصی از یک مرد نسبتاً موجه دریافت نکرده بود. پس از اینکه دو پیشنهاد رقص از طرف دو شکارچی ثروت

دریافت کرده بود و یک پیشنهاد رقص از طرف بارونی که ممکن نبود حتی یک روز هم از هفتاد سال جوان تر باشد، دیگر نمی توانست وانمود کند که از مجلس لذت می برد. بدیهی بود که با وجود مجموع جهیزیه و اصل و نسبش آن قدر برای جامعه اشراف ارزش بالایی نداشت که بتواند دست کم یک رقص با همراهی به دست بیاورد که از او خوشش می آمد. نه، حقیقت این بود که کالی بیشتر مدت فصل را گذرانده و توسط مردان جوان مجرد و واجد شرایط در آرزوی ازدواج کاملاً نادیده گرفته شده بود.

آهی کشید.

امشب از همیشه بدتر بود. انگار همین که فقط به چشم مردان سن و سال دار و خسته کننده می آمد، کافی نبود که حالا سنگینی نگاه تمام اشراف را روی خودش احساس می کرد.

زیرلب با خود گفت: «اصلاً نباید به مادرم اجازه می دادم من رو به چنین ماجرای پلشت و مزخرفی بکشونه.» به پیراهنی که تنش بود با آن کمر تنگ و یقه بازش که نمی توانست سینه هایش را خوب بپوشاند، نگاهی انداخت. سینه هایش از مد روز آن زمان بسیار درشت تر بودند. کاملاً مطمئن بود که هیچ کدام از دخترانی که گل سرسبد مهمانی ها بودند، هیچ وقت چنین رنگ نارنجی ای به تن نمی کردند. یا کلاً چنین پیراهن مجلسی مستهجنی نمی پوشیدند.

مادرش به او اطمینان داده بود که این پیراهن جدیدترین مد روز بود. وقتی کالی گفته بود که این پیراهن چندان به اندامش نمی آید، کنتس به او اطمینان داده بود که اشتباه می کند و خیره کننده می شود. خیاط هم دورش چرخیده و پیراهن را به او پوشانده بود. کالی هم وقتی تغییر شکلش را در آینه خیاط دید، با آن ها موافقت کرده بود. در این لباس خیره کننده افتضاح به نظر می رسید.

خودش را در آغوش گرفت تا در برابر سوز سرد از خودش محافظت کند. چشم هایش را بست و نالید: «نمی تونم برگردم. فقط باید همین جا تا ابد زندگی کنم.»

صدای خنده آرامی از بین سایه‌ها آمد و کالی با تعجب و نفس بریده از جا پرید. درحالی‌که خودش را تمام قد بلند کرده بود و سعی می‌کرد تپش قلبش را آرام کند، به سختی می‌توانست در تاریکی اندام مرد را تشخیص بدهد. پیش از اینکه بتواند به فرار فکر کند، شروع به حرف زدن کرد و اجازه داد تمام دلخوری‌هایی که کل شب اذیتش کرده بود، لحنش را زهرآگین کند. «جداً نباید دزدکی و توی تاریکی به دیگران نزدیک بشین. واقعاً به دور از جوونمردیه.»

مرد بلافاصله جواب داد و خش‌های عمیق صدایش جان کالی را مورمور کرد. «عذر می‌خوام. البته هرکی باشه جواب می‌ده که پرسه زدن توی تاریکی کار خانمانه‌ای نیست.»

کالی بیشتر در تاریکی فرو رفت و جواب داد: «آه در این مورد اشتباه می‌کنین. توی تاریکی پرسه نمی‌زدم. پنهون شده بودم. به‌هرحال این دوتا خیلی با هم فرق دارن.»

«نباید اجازه بدم برین.» مرد با صدای آرامی صحبت کرده بود. داشت او را برای ادامه حرفش آماده می‌کرد. «شما هم باید خودتون رو نشون بدین. ناجور به تله افتادین.»

کالی با اینکه می‌دانست که آن مرد کاملاً حق دارد، اما آن روی کله‌شقش بالا آمده بود. از عصبانیت آهی کشید. *این شب دیگه چقدر توانایی بدتر شدن رو داره؟* سپس وقتی مرد قدم به زیر نور نقره‌ای مهتاب گذاشت و خودش را نشان داد، کالی جوابش را گرفت: *خیلی بدتر.*

همراهش مارشال راستون بود. مردی که جذاب و به شکل نابودکننده‌ای خوشتیپ بود. یکی از بدنام‌ترین رندهای لندن هم بود. این شهرت شریرانه‌اش درست به لبخند شیرینی که روی لب داشت، می‌آمد. لبخندی که مستقیم به روی کالی زده می‌شد. نجوا کرد: «وای نه.» نتوانسته بود درماندگی و ناراحتی‌اش را از صدایش دور نگه دارد. نباید اجازه

می داد آن مرد ببیندش. نه این طوری که مثل یک غاز کریسمس آشفته و پرکنده بود. یک غاز کریسمس به رنگ نارنجی غروب آفتاب.

«چی می تونه تا این حد بد باشه، جیگر گوشه؟» حتی با اینکه کالی به دنبال راه فراری می گشت، لحن پر نخوت مرد دلش را گرم کرد. مارشال حالا به اندازه کافی نزدیک بود که بتواند لمسش کند. با قد بلندتر از صد و هشتاد سانتی مترش مثل یک برج بالای سرش ایستاده بود. برای اولین بار پس از مدتی طولانی، احساس کوچک بودن کرد. حتی احساس ظرافت. اما باید فرار می کرد.

«من... باید برم. اگه کسی من رو اینجا... با شما ببینه...» جمله اش را ناتمام گذاشت. خود مرد می دانست که چه اتفاقی می افتاد.

مرد چشمانش را در تاریکی ریز کرد تا زوایای صورت نرم او را ببیند. «تو کی هستی؟ صبر کن...» به نظر کالی چشم های او با شناختنش برقی زد. «دختر آلدیلی. کمی پیش متوجه شدم.»

نتوانست جواب پرکنایه اش را مهار کند و گفت: «مطمئنم که شدین، سرورم. نادیده گرفتن من تقریباً دشواره.» سریع دستش را روی دهانش گذاشت و از اینکه این طور بی پروا حرف زده بود، حیرت کرد.

مرد خندید و گفت: «بله. خب، دلربا ترین پیراهنی نیست که تا حالا دیدم.»

نتوانست جلوی در رفتن خنده اش را بگیرد. «چقدر آدم با سیاستی هستین. باید این رو بپذیرین. بیشتر شبیه یه زردآلو شدم.»

این بار مرد با صدای بلندی زیر خنده زد. «مقایسه مناسبی بود. اما برام که جای دیگه ای هم هست که کسی بتونه توش تا این حد خوب شبیه زردآلو به نظر برسه و مشکلی هم

به وجود نیاد؟ اشاره کرد که باید دوباره روی نیمکت بنشیند و او بعد از چند لحظه تردید این کار را کرد.

«به احتمال زیاد نه.» لبخند پت و پهنی زد. تعجب کرد که به خاطر موافقت کردن با او آن طور که انتظار داشت، تحقیر نشده بود. در واقع تا حدودی هم احساس رهایی می کرد. «مادرم... بدجور دلش دختری می خواد که بتونه مثل یه عروسک چینی بهش لباس ببوشونه. متأسفانه من هیچ وقت چنین بچه ای براش نمی شم. چقدر دلم می خواد خواهرم زودتر به اشراف معرفی بشه تا کنتس دست از سر من برداره.»

مرد کنارش روی نیمکت نشست و پرسید: «خواهرت چند سال داره؟»

با ناراحتی گفت: «هشت سال.»

«آه. مطلوب نیست.»

«این حرفتون دست کم گرفته.» نگاهی به آسمان پر ستاره انداخت. «نخیر، تا زمانی که برای اولین بار به جامعه معرفی بشه، باید توی قفسه عروسک بازی بمونم.»

«چه چیزی باعث می شه این قدر مطمئن باشی که توی قفسه هستی؟»

نگاهی یک بری به مرد انداخت. «بالینکه از جوان مردیتون قذرانی می کنم، سرورم، اما جهل ساختگی تون به هر دوی ما توهین می کنه.» وقتی مرد نتوانست جوابی به او بدهد، کالی به دستان خودش خیره شد و ادامه داد: «انتخاب هام نسبتاً محدودن.»

«چطور؟»

کالی همان طور که با انگشتانش می شمرد، گفت: «این طور که به نظر می رسه، فقط می تونم بین فقیرها، پیرمردها و آدم هایی که به حد مرگ کسل کننده هستن، انتخاب کنم.»